

به نام خداوند لوح و قلم

نمایشنامه:

حمام نیشابور

منبع: یک ققممه از کوثر (مجموعه داستانهای دراماتیک برای تئاتر رضوی) نویسندگان: نصرالله قادری، سعید تشکری، حسین زاهدی نامقی، مهدی نصیری، رویا پارکی و ...

نویسنده: حسین جهانگیری ۰۹۱۸۵۲۸۸۰۰۵

شخصیتها:

والی نیشابور

سرخ پوش

سیاه پوش

سبز پوش

زرد پوش

مجلس اول

[پنج نفر که شالی لباسی و یا... آنها را متمایز می کند. آنها می توانند همگی نوجوان، جوان و یا هر آنچه کارگردان تصور می کند باشند. مکان داخل عمارت است، والی نیشابور بر تخت نشسته است و چهار تنان دیگر مستاصل و پریشان این سو و آن سو می روند]

سرخ پوش: نیشابور هیچگاه به یاد نداشته اینهمه نزدیکی و صمیمیت

سیاه پوش: این همه پاکیزگی

زرد پوش: اینهمه جمعیت را. اینهمه شور و شغف و هلهله

سبز پوش: اینهمه یکرنگی و یکدلی

سرخ پوش: به خیالمان همه چیز تحت کنترل است

سیاه پوش: مگر می شد در آن جمعیت برادر!

زرد پوش: همه لباس نو پوشیده

سبز پوش: به حالت باشکوهی در مسیر حرکت علی بن موسی الرضا ایستاده

سرخ پوش: گروهی غریب کردند

سیاه پوش: و دسته ای آرام در دلشان گریستند

زرد پوش: دختران جوان دست و ناخن حنا بسته و چارقدهشان زیر گلو سنجاق کرده

سرخ پوش: عده ای روی بر خاک مالیدند

زرد پوش: و گروهی نعل استرش را بوسیدند

سبز پوش: دسته ای اسپند بر آتش ریختند

سیاه پوش: و گروهی با گلدانهای پر گل مسیر را گل آرایی کردند

سرخ پوش: بعد از آن استقبال و آن هیاهو و ولوله، به دستور جنابتان سعی کردیم مردم را از گرداگرد ابالحسن پراکنده کنیم

سیاه پوش: اما مگر میشد! از زمین و زمان آدم می بارید

والی نیشابور: جناب مامون چقدر تاکید داشت در مسیر حرکت ابالحسن به مرو مواظب باشید او با شیعیان حتی رو برو نشود.

زرد پوش: بنگرید در آخرین منزل اقامت او چه روی داده است؟

سیاه پوش: جناب والی، ماجرا از آنجا آغاز شد که جوانکی دور از چشمان ما و مامورین از میان جمعیت به داخل خزید و گفت:

زرد پوش: در محله ما چشمه ای است که آب آن روز به روز کم می شود و مردم دلواپس خشک شدن چشمه سبزپوش: همانجا بود علی بن موسی الرضا با تبسمی بر لب دستور لایروبی چشمه را داد... اندکی بعد خود به آنجا رفتند، تن و بدن خود را در آن آب شستند و همانجا نماز خواندند

سیاه پوش: در پی او مردم به نیت شفاء و تبرک فوج فوج به آب زدند و تن خود غسل دادند

زرد پوش: آری این بود ماجرای آنروز...

والی: (با عصبانیت) پس چه می کردید در میانه میدان، شما و اینهمه نگهبان جیره خوار، چه کنم با این همه نابخردی. به کجا پناه ببرم از دست شما. قبل از وقوع باید به فکر علاج بودید که نبودید. خوب بنگرید، حال آنجا تبدیل به حمام شده است. مردم نه تنها از نیشابور بلکه از شهرهای اطراف به نیت شفاء به این حمام می آیند... باید فکری کرد. اگر خبر به خلفای عباسی برسد...

سیاه پوش: دیگر دست عنایشان از سرمان کوتاه و همه مان را خلع خواهند کرد

سرخ پوش: دیگر از خراجهای اهل نیشابور نیز بی بهره ایم.

زردپوش: دیگر از داشتن کنیزکان زیبا رو معذوریم

سبز پوش: براستی که موجود دو پا برای قدرت، ثروت و کنیزکان زیبا رو چه ها می کند.

والی نیشابور: اگر همینها باشد که خوب است... اوضاع به همین منوال بماند به خدا قسم مامون همان بلا را سرمان می آورد که بر سر برادرش امین آورد... دربهای دژمان را می شکنند و سر از تنمان جدا می کنند.

[سکوت- همه به فکر رفته اند که یکباره زردپوش سکوت را در هم می شکنند.]

زرد پوش: باید دیوارهای آنجا را شبانه خراب کنیم!

سبزپوش: (لبخندی تمسخر آمیز می زند) مگر با قبر حسین علی اینچنین نکردند. بارها آنجا را به آب بستند، خراب کردند، اسب و استرهایشان در آنجا تاختند. اما چه شد. حریف مشتاقان علی و اولادش شدند؟

سرخ پوش: راست می گوید بی فایده است.

سیاه پوش: پس چه کنیم

سبزپوش: شما مریدان واقعی رضا را نمی شناسید هر چه کنید بر علیه تان خواهد شد.

سیاه پوش: (با کنایه) آری باید دست روی دست بگذاریم

زرد پوش: بهتر است در شهر بین فقیر و غنی دعوایی راه بیندازیم هان... با این کار اتحاد آنان را از بین خواهیم برد و کم کم حمام را از رونق می اندازیم.

سیاه پوش: فکر بدی نیست

سبزپوش: کدام غنی؟ مگر شما با کارهایتان بجز عده ای معدود که اکثرا هم قوم و خویش خودتان هستند، صاحب مکت و مال سراغ دارید؟

سیاه پوش: آری (سکوت). بهتر است در آب سم یا زهر بریزیم

سرخ پوش: (فکری به ذهنش رسیده است) زهر و سم علاج واقعه است اما نباید مستقیماً بدست خودمان انجام شود.

والی نیشابور: پس چگونه؟

سرخ پوش: من فکری دارم که برای هر کدامتان کیسه ای زر آب می خورد.

سیاه پوش: چرا که نه برادر... عنایت امیر ارزشش را دارد

زرد پوش: و ایضا کنیزکان زیبا... این هم سهم من

والی نیشابور: بیا این هم سهم من

سبز پوش: (سرخ پوش به سبز نگاهی می اندازد سبز با بی میلی کیسه ای از شال کمر خود به سرخ پوش می دهد)
بعید می دانم این قاتله با کیسه ای زر حل شود.

سرخ پوش: کسی هست من را همراهی کند؟

سیاه پوش: آری من . برویم

سرخ پوش: جناب والی (هر دو تعظیم می کنند و خارج می شوند. موسیقی طبل ریز و ترومپت. در پی آنها والی سرخ پوش و زرد پوش بلند می شوند. دور می زنند که نشان از تغییر زمان است. سیاه پوش و سرخ پوش انتها پشت به ما می نشینند.)

مجلس دوم

سیاه پوش: (با خوشحالی) الحق و النصف که خرد این مرد بسان عمرعاص عرب است جناب والی

والی: مگر چه ها کرده ای؟

سیاه پوش: بگوئید چه ها نکرده است. لحظه ای درنگ کنید تا یکبار دیگر قدحی از این گوهر شیراز بنوشم...
برایتان بازگو خواهم کرد.

سرخ پوش: آنقدر هم بزرگش نکن... جناب والی. قبل از اینکه مرحمت شما شامل حال این حقیر گردد مدت مدیدی یکی از نگهبانان دروازه ورودی شهر بودم. مردی مشکوک، همیشه و دور از چشم همه، نیمه شبها از دروازه شهر رفت و آمد می کرد. چندین بار مانع شدم وقتی فهمیدم او مارگیر است و برای کسب روزی حلال از شهر خارج میشود.....

والی: در مقابل چند سکه به او مجوز رفت و آمد دادی!ها(می خندد)؟

سرخ پوش: نه به جان این رفیقم (خنده ای می کند) خلاصه او همیشه دنبال فرصتی بود تا لطف مرا جبران کند

سیاه پوش:(مستانه گام بر می دارد) از اینجا که خارج شدیم یگراست رفتیم به بیابانهای اطراف دروازه جنوبی.
تاریک بود و تاریک. کورسو نوری بیابان را روشن کرده بود. دوست عزیزمان گفت خودش است. بیا و تماشا
کن...مرد مارگیر در سکوت به جایی خیره شده بود گویا طعمه ای را دنبال میکرد....

سرخ پوش:سکوت را شکستم بیچاره از ترس به هوا بلند شد گفتم چه می کنی مرد؟

سیاه پوش: دیوانه. طعمه را پراندی.خودت چه می کنی این موقع شب وسط این بیابان

سرخ پوش:عزرائیلم و آمده ام جانت بستانم

سیاه پوش:از کی عزرائیل خبر می دهد و می آید

سرخ پوش:چطوری مرد مارگیر؟

سیاه:به اینکه جناب نگهبان خودمان است... رفتی که رفتی؟ کجاهایی؟ راه گم کردی؟

سرخ پوش:الوعده وفا آمده ام تا به عهدی که بستی وفا کنی

سیاه پوش: هر چه از دستم بر آید به دیده منت

سرخ پوش: چند مار بزرگ سمی می خواهم بهایش هم می پردازم

سیاه پوش:سردار شغل من اینست. در خدمتم. پس وعده ام سرجایش. مارهایی امشب شکار کرده ام که زهر آنها
فیل را از پای در می آورد.

سرخ پوش:فقط....فقط می خواهم آنها را در حمام جدید بیندازی

سیاه پوش:چه میگویی مارها سمی هستند و کشنده. من آنها را می فروشم برای گرفتن روغن و کندن
پوست....نه رها کردن در میان مردم. آنها در کجا حمام.حمام امید مردمان این دیار است در این روزهای نا
امیدی،چشمه نور است در این برهوت و تاریکیپسر کوچکم بال در میاورد وقتی میگویم می خواهم برویم
آنجا ...

سرخ پوش:نعوذاله از کعبه سخن می گویی ابله... لطف مارا فراموش کردی؟

سیاه پوش: بهای خروجم را که می گرفتید؟

سرخ پوش: بس است... همان که گفتم اکنون من سرکرده نگهبانان شهرم به لب تر کردنی داغ همان پسر کوچکت بر دلت می گزارم. فردا صبح باید در درون آن حمام پر باشد از مارهای سمی.

والی نیشابور: احسنت آفرین حقا پسر همان پدری که در علم و سیاست زبانزد مردم شهر بود. وقتی یک طرف فتنه هاشمیان بود برای سرکوب آن از هیچ کمکی دریغ نمی کرد.

سیاه پوش: خلاصه شد آنچه باید میشد... حال دوست دارم بینم آیا باز هم حمام شلوغ می شود با وجود آن همه مار سمی. امروز صبح نگهبانان دو تن را دیده اند که خواب آلود نزدیک حمام شده اند. وارد حمام می شوند با دیدن مارها چشمان خواب آلودشان از حدقه در می آید. دو پا داشته دو تایی دیگر قرض می کنند و فرار و فرار و فرار...

[همه می خندند. سبزپوش و زرد پوش سراسیمه وارد می شوند]

زرد پوش: واجب العرضم جناب والی

والی: شنیده ها رو شنیده ایم. اکنون زمان پیروزی و رو سپیدیمان نزد جناب مامون است. بنوازید نوازندگان (کوتاه می نوازند. والی به سبزپوش و زرد پوش تعارف می کند تا از خوراکیهای موجود بخورند)

زرد پوش: بیرون بلوایی به راه افتاده است

سبزپوش: از هر سوی مردم به سمت حمام رهسپارند

زرد پوش: قافله آنها تمامی ندارد

سبز پوش: مگر نمی شنوید ماجرا تا داخل عمارت هم پیچیده است.

والی: چه میگویید؟ نعوذباله پیامبری ظهور کرده است یا معجزه ای روی داده است؟

سبز پوش: چه بگویم. راستش پیرمردی نابینا از شهری دیگر به نیت شفا نزدیک حمام نیشابور میشود.

زردپوش: پیرمرد نابینا پس از فهمیدن ماجرای بی هیچ واژه و به هر زحمتی خود را تا چند قدمی خزینه حمام می رساند لباس از تن در می آورد. مردم دوباره مانع ورود او در آب می شوند... به بالای سکو می رود بانگ بر می آورد

سبزپوش: (در نقش پیرمرد) یدالله فوق ایدیهم. مگر میشود اینجا نظر کرده رضا باشد و آسیبی به کسی برسد. وَقَدْ مَكْرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ

زرد پوش: نگاهش را در نگاه من گره زده بود... و آن ستمکاران بزرگترین مکر و مهمترین سیاست خویش را به کار بردند ولی مکر آنها پیش قدرت و تقدیر خدا هیچ است

سبز پوش: پیرمرد به آب زد حتی فلس مارها به تن پیرمرد کشیده شد اما گزندى به او نرسید

زرد پوش: با دیدن این صحنه مردم یک به یک به آب زدند..

سیاه پوش: اما مرد مارگیر می گفت نیش این مارها کشنده است و خطرناک

سرخ پوش: نکند او موسی است و اینجا کاخ نمرود؟ تا جایی که پدرانمان به ما یاد داند محمد آخرین فرستاده خداست. ابلحسن مگر پیامبر است که معجزه کند؟

سبزپوش: معجزه کار پیامبر خداست اما برخی اشخاص به واسطه تقریبشان به خدای متعال کراماتی دارند. مگر در قرآن نخواندید جناب ذکر یا یکباره آنهمه خوراک جلوی مریم دید؟ مگر ماجرای علی مرتضی را در خیبر نشنیده ای؟ مگر ندید دریای علم و معرفت پدر بزرگوار ابلحسن را؟

والی: حال چه کنیم؟ چه کردید شماها؟

سرخ پوش: دروغ است. افتراست... مگر می شود مار به آن خطرناکی آدم را نگزد؟ حتما خدعه ای در کار است؟ خودم برای سرکشی به آنجا می روم.

والی: (عصبانی) همه با هم بروید شما را به خدا سوگند این قائله را هر طور که می توانید تمام کنید.

(موسیقی، همه دور می چرخند که نشان از همان گذر زمان است)

مجلس سوم

[در حین چرخش سرخ پوش را روی ملحفه ای می روند و بقیه اطراف آن را می گیرند و داخل بازی میشوند]

سرخ پوش: سوختم سوختم

سیاه پوش: براستی حقیقت کدام است چرا هر چه می کنیم با شکست مواجه می شویم

سبز پوش: حقیقت! حقیقت همان آب زلال حمامی بود که ندیدیم، همان قهقهه های خوشحالی بچه ها در آنجا بود که ما نشنیدیم، همان عطر حضور نوه ی پیامبر بود که استشمام نکردیم.

والی: چه می گوئید سخنی بگوئید ما هم بفهیم... این بیچاره چرا به این وضع افتاده است؟ این صداها که می آید چیست؟ دوباره چه گندی زده اید؟

سیاه پوش: از اینجا یگراست به سمت حمام رفتیم

زرد پوش: (اشاره به سرخ پوش) ایشان مصمم بود داخل آب شود (اشاره به سیاه پوش) ایشان گفتند ما خودمان که میدانیم این مارها سمی است پس حماقت نکن، اما ایشان قبول نکرد

والی: درست سخن بگو جان به لبمان کردی

سبز پوش: آری اصرار داشت وارد حمام شود پس لباس از تن در آورد و مانند همه وارد آب شد. اما مارها با او به گونه ای دیگر رفتار کردند. مار زرد رنگی به سمت او خزید

سیاه پوش: گو. یا او را بشناسدو با نیشش او را گزید

سبز پوش: و آن شد که نباید میشد

سیاه پوش: فریاد سوختم سوختمش به هوا برخاست

سرخ پوش: سوختم ... سوختم

زرد پوش: در آن میانه مرد مارگیر را دیدیم. او به مانند بقیه که داستان دوستی و الفت میان مار و انسان را شنیده بود خود را به حمام رسانیده بود. با دیدن این اتفاق فریاد برآورد

سیاه پوش: همه از آب بیرون بیایید تا من بتوانم این مارها را بگیرم. اینها سمی ترین مارهایی است که انسان تا به حال به چشم خود دیده ، من نگون بخت به اجبار و تهدید هم اینها را آوردم... اکنون به چشم خود بنگرید چه راست گفت مهمان طوس که هر کس به دژ و حصار من داخل شود از عذاب ایمن خواهد بود.

زرد پوش: مردم کم کم به سمت ما آمدند اول فکر کردیم قصد کمک دارند اما چهرشان برافروخته بود

زردپوش: ایشان عبايش را باز کرد و ایشان را درون عبا انداختيم و فرار و فرار و فرار

والی: چرا طیب خبر نکردید؟

سیاه پوش: او در راه است.

والی: چرا اینجا؟

سیاه پوش: قربان سرت مگر صداها را نمیشنوی؟ مردم به خون ما تشنه اند. آخر نمی دانم این چه فکر احمقانه ای بود ما کردیم.

زرد پوش: گویا طیب با عجله به سمت ما می آید

سبزپوش: نیاز به عجله نیست (سرخ پوش جان می دهد) او جان داد... مارها به ما آموختند با آل علی هر که در افتاد بر افتاد.

پایان

حسین جهانگیری تیرماه ۱۳۹۹